شبانه

من سرگذشتِ يأسم و اميد

با سرگذشتِ خويش:

مي‌مُردم از عطش،

آبي نبود تا لبِ خشکيده تر کنم.

مي‌خواستم به نيمه‌شب آتش،

خورشيدِ شعله‌زن به‌درآمد چنان که من

گفتم دو دست را به دو چشمان سپر کنم.

با سرگذشتِ خويش

من سرگذشتِ يأس و اميدم...

 ۱۳۳۳

زندان قصر